



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبکار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

مسابیت myanimes.ir

myAnimes@



همیشه وقتی میان شخصتی های زن اصلی داستان درگیری و نبرد رخ میداد شن چینگچو با آنها فاصله شخصی میگرفت ولی وقتی دید چه اتفاقی در حال رخ دادن است متوجه شد میان انتظاراتش و واقعیت شکاف بزرگی ایجاد شده است. پس با عجله رفت تا بقیه ماجرا را تماشا کند.

چین وانویو درحالیکه جلوی ریخته شدن اشکهایش را میگرفت گفت: «من متاسفم ... من از وظایفم غفلت کردم و جلوی بانوی کاخ رو نگرفتم...»

شاهوالینگ حرفش را قطع کرد و گفت: «از همون اولشم همه چی تقصیر تو بود! من شنیده بودم زنای قلمروی انسانها خیلی باحیا و با اخلاقن ولی تو چند دفعه دیگه باید توی اغوا کردن ارباب شکست بخوری تا بی خیال بشی و برگردی به اقامتگاهت؟ اگر نميخواهی بری اصلا مشکلی نیست ولی اینقدر بی عرضه ای که از پس مراقبت از بانوت هم بر نمیای.... قدرت تهذیبگری اون اصلا به اندازه تو نیست، تو خواهر ارشد رزمیش حساب میشی ولی تحت هیچ شرایطی جلوشو نمیگیری... کل کاری که میکنی اینه که بزاری جلوی چشم ارباب نمایش راه بندازه ... این ظاهر رقت انگیز ملوس رو واسه کی گرفتی آخه؟»

چین وانویو وقتی از دهان شاهوالینگ همه نقاط ضعف خود را شنید از شدت شرم دلش میخواست بمیرد. براساس داستان اصلی کتاب، شاهوالینگ نفرت عمیقی از چین وانویو داشت و همیشه راه هایی برای مرافعه و درگیری با او پیدا میکرد. بنظر میرسید با اینکه این بار هر دو قدم به حرمسرا گذاشته بودند رابطه شان ذره ای بهبود نیافته بود، شاهوالینگ چرخید و حالت چهره خود را تغییر داد با صورتی درخشان که لبخند بزرگی روی لبانش بود به بانوی کاخ نگاه میکرد: «بانوی کوچیک کاخ در تمام این سالها توی

ناز و نعمت زندگی کردن.... جدای از چند باری زمین خوردن انگاری هیچ احدی باهات بد رفتاری نکرده درسته؟ واسه چی اینقدر ناراحتی؟»

بانوی کوچک کاخ با وحشیگری خاصی جواب داد: «توی لعنتی چی هستی؟ یه روباه وحشی اغواکننده شیطانی که از ناکجا پاشدی اومدی اینجا ... تو جرات میکنی تو کاخ هوانه‌های خودمون با من همکلام بشی؟ اون یجوری با من رفتار میکنه انگار داره خوک پرورش میده!»

شا هوالینگ هم با لبانی غنچه کرده گفت: «بانوی کوچیک کاخ میشه بگن غیر از خوردن و خوابیدن عین همون حیوونی که گفتی چه کاری میتونن بکنن؟»

چین وانویه اشکریزان گفت: «بانوی کوچیک، لطفا بیا زودتر از اینجا بریم ... همه چیز... خیلی وقته عوض شده....!»

بانوی کوچک کاخ که در حالت هیستریک شدیدی قرار داشت گفت: «چرا من باید برم؟؟ اینجا کاخ هوانه‌های منه!!! همه شما برین گمشین!! همه چی رو برگردونین به شکلی که بود....»

این منظره چیزی فراتر از ستیزه و آشوب بود. اینجا شن چینگچو حقیقت شوکه کننده ای را دریافت... با انگشتانش شروع به حساب و کتاب کرد:

❁ شا هوالینگ: یک همسر نیست بلکه خدمتکار اربابه ... مثل یه برده و با تمام وجودش داره کار میکنه ... حقوقش و وضعیتی که داره اصلا انسانی نیستن ... رفتار رئیس نشون میده که خوشش نیاد تو اداره رابطه غیر کاری داشته باشن!

❁ ليو مينگين: حتی آویز شمشیر که نشان عشق بود رو با هم رد و بدل نکردن.

❁ نینگ یینگینگ: پس از بلوغ ذره ای علاقه و اشتیاق به شخصیت مرد داستان نشون نداده... مثل وقتایی که بچه تر بود و لوس بازی در میآورد... انگار کله خراب مریض عشقش درمان شده!

❁ بانوی کوچک کاخ: زن غمگین خانه نشین - حتی خودشم میگه لو بینگه باهاش مثل خوک رفتار میکنه!

❁ چین وانویوه: زن غمگین خانه نشین 2 - تعداد دفعاتی که جونش رو فدا کرده و همه تلاشهاش بی حاصل بودن قابل شمارش نیست... الان پرستار پاره وقت بانوی کوچیکه!

❁ چیو هایتانگ: مگه قبلا ندیده بودیم موقعی که شن چینگچیو رو بدبخت میکنه میره و با لو بینگه منحرف بازی در میاره؟ چرا حالا شده یه زن خسته که اصلا اینجا نیست و داره بیرون میچرخه؟

❁ سه راهبه: اندازه گل روی یه کاکتوس حضور داشتن... اومدن سلام کردن بعدش گفتن خدافظ و رفتن!!!!

وقتی از این نظر لو بینگه را نگاه میکرد... واقعا که در بد موقعیتی قرار داشت! داری/اعتبار شخصیت اصلی یه رمان حرمسراییی رو می بری زیر سوال هنوزم هیچ مشکلی نداری با این موضوع؟

یک حرم خوب و مناسب بخاطر او باید تبدیل به کاخ دوزخی میشد. اگر این یک رمان بود پس چرا امتیاز جذابیت و خن بود را بدون اینکه حتی یک زن داشته باشد به او میدادند؟ شن چینگچیو سریع تق تق به درب سیستم زد و لیست تمام امتیازات و ارزش -

دهی ها را بررسی کرد. ولی ناگهان دریافت امتیاز شخصی و امتیاز جذابیت او نه تنها کم نشده که بیش از 900 امتیاز گرفته.... از آنجا که بیشتر این امتیازات و ارزش ها وقتی خواب و در حال آفلاین بوده صورت گرفته اند از وجود تمام این امتیازات هیچ اطلاعی نداشت. شن چینگچو پنجره ای را درون سیستم باز کرد که نمیدانست از کی آنجا بوده است. خط به خطش پر از رکوردهای تاریخی بود:

[نینگ بینگینگ: معکوس شدن حالت تعقیب شخصیت زن بی مغز 100 امتیاز مثبت]

[مینگ فان: معکوس شدن میزان خنگی شخصیت پشتیبان کم هوش 50 امتیاز مثبت]

[لیو مینگین: معکوس شدن حالت تعقیب وضع شخصیت زن داستان 150 امتیاز مثبت]

تعقیب شخصیت زن اصلی و عقب افتاده ذهنی بودن شخصیت پشتیبان همه جا وجود داشت—در واقع این دو ترکیب همیشگی رمان های حرمسرای بودند و حالا شخصیت های زن داستان شخصیت اصلی را دنبال میکردند و شخصیت پشتیبان هم وضع آی کیویش از قبل بهتر شده بود. در نتیجه امتیازات شخصی افزایش یافته بودند. این چیزی بود که شن چینگچو به خوبی فهمید.

گرچه لو بینگه حتی با یک دختر هم ارتباط نداشت ولی سیستم نامرد یک ذره هم از امتیاز جذابیت و خفن بودن او کم نکرد—این هم غیر منطقی بود!

شاید دیگر میزان جذابیت شخصیت اصلی ارتباط چندانی به روابطش نداشت؟ یا اصلا شاید شخصیت اصلی دیگر جذاب و خفن نبود؟

در اینجا بود که....شن چینگچو به لو بینگه افسرده نگاهی انداخت و متوجه شد که نمیتواند راست و مستقیم نگاهش کند. یعنی ممکن بود که او گناهی مرتکب شده

و شخصیت اصلی یک رمان حرمسرای خوب را تبدیل به یک موجود....بی علاقه به امور جنسی کرده باشد؟

شن چینگچو با ذهنی درگیر و آشفته پنجره باز شده سیستم را بست. ناگهان متوجه شد که موقعیتش درست نیست. او با کنجکاوی در کاخ هوانهوا میگشت چطور توانسته بود از یک جنگل بامبو سر در بیاورد؟ آنجا را نگاه کرد این جنگل بامبو برایش آشنا بود....

برگهای بامبو در باد ملایم خش خش میکردند.

شن چینگچو بدون ذره ای تردید هر گوشه و کنار این جنگل را میشناخت. کوهستان سانگ چیونگ، قله چینگ جینگ بود. اینجا مکانی بود که زمان زیادی در آن زندگی می کرد.... چطور میتوانست آنجا را شناسد؟

سیستم [موقعیت کنونی: قلمروی رویای لو بینگه]

وقتی هوشیاری لو بینگه ناپایدار و دچار نوسان میشد، تماشاگر رویایش تحت تاثیر قرار میگرفت. شخص آنطور که در گردابی عمیق اسیر بشود درون قلمروی رویایی لو بینگه کشیده میشد. به عبارت دیگر تماشاگر رویای او ناخودآگاه به درون سیاهچاله ذهنیش می افتاد. برای دانستن جزئیات بیشتر به رونوشت کتاب راه ابدی شیطان متکبر مراجعه کنید.

شن چینگچو که قبلا همراه لو بینگه با شیطان رویا روبرو شده بود طعم این موقعیت آشنا را چشیده و میدانست. حالتش دقیقا اینطور بود که یکبار به وای فای وصل شوید و برای بار دوم دیگر نیازی به رمز ورود نبود.

شن چینگچو صورت خود را لمس کرد و فهمید در این قلمروی رویا به شکل اصلی خود بازگشته است. صورتش ریش نداشت و احساس امنیتش دیگر موجود نبود. همانطور که داشت دنبال جایی میگشت تا پنهان شود و منتظر بماند تا لو بینگه خود به خود بیدار شود. دید که چند تا از شاگردها دوتایی و سه تایی در مسیر می آیند او در جا خشکش زد، حتی فراموش کرد در حال پنهان شدن بوده است.

شاگردانی که میگذشتند چهره های آرام و جدی داشتند، آنها بینی و چشم داشتند تمام چهره و صورتشان کامل بود. حتی شن چینگچو نام بیشترشان را میدانست. در قلمروی رویا این حجم از افسونگری وجود نداشت که خالق آن بتواند صورت افراد دیگر را درون رویا بسازد و همه بدون چهره ساخته میشدند. اما لو بینگه نه تنها آنها را شکل داده بلکه دقیق ترین جزئیات را هم در حالات چهره شان رعایت کرده بود. گرچه او از قبل میدانست که لو بینگه توانایی و مهارت تسخیر آسمان ها و زمین را دارد ولی شن چینگچو از روی ترس اهی کشید.

بیرون جنگل بامبویی کوچک، خانه بامبویی چینگ جینگ بود. شبنم بهاری روی برآمدگی بامبوها می لغزید و با بازتاب نور خورشید بر آن مانند رنگین کمان هفت رنگی میشد. همه چیز آرام و منظم بود. شن چینگچو نگران بود لو بینگه داخل خانه باشد پس سر جای خود متوقف ماند دیگر جلو نرفت. او بارها و بارها از این جنگل بامبویی عبور کرده و به خوبی بلد بود جایی در سایه برای استراحت بیابد.

ناگهان صدای قدمهای آرامی روی برگهای ریخته بر زمین شنیده شد. یک نوجوان پانزده ساله سفید پوش از میان درختان بامبویی دوان دوان می آمد. پسر پوست درخشانی داشت و مشخص بود که تا خود اینجا را دویده است. روی پیشانیش را قطرات عرق گرفته و

گونه هایش سرخ بودند رویه هم رفته بسیار بامزه بود. از چشم و ابرویش خامی و بی تجربگی نوجوانی می بارید.

شن چینگچیو نتوانست تاسف نخورد. از آخرین باری که چنین تصویر درخشانی از لو بینگه می دید زمان زیادی گذشته بود.

موقع تهذیبگری در قله چینگ جینگ، دوست داشت لباس سفید بپوشد. بعدها پس از شورش، لو بینگه شاه شیطانی انسان نما کاملاً برعکس گذشته تنها لباس سیاه می پوشید. این ظاهر تازه و لطیف دیگر در وجودش جایی نداشت. لو بینگه همچنان که با قدمهایی بلند به آنجا می آمد با صدایی رسا میگفت: «شیزون!»

شن چینگچیو در تاریکی پنهان شده بود و میدانست که صدا خطاب به او نیست او نگاهی را به مسیر دوخت و دید کسی با لباس سبز در انتهای مسیر سنگفرش شده ایستاده است. «شن چینگچیوی» قلمروی رویا از خاطرات گذشته او الهام گرفته و میان بامبوهای سبز ایستاده بود. آنقدر لاغر اندام بنظر میرسید که خودش شبیه یکی از آن بامبوها شده بود. چهره ای آرام داشت هاله قدرت یک تهذیبگر جاوید از او ساطع میشد. با دیدن ظاهرش، میشد برازندگی و بی ریایی را از او دریافت. شن چینگچیوی تماشاچی سعی کرد یک ایراد در او پیدا کند اما موفق نشد.

تا این سطح عالی و خاص بود در تمام حالت ها جذابیت بی اندازه ای به او داده بود. در ضمن، لو بینگه حقیقتاً ارزشش را داشت که او را وارث شیطان رویا بنامند زیرا که چنین جزئیات دقیقی را توانسته بود بازیابی کند.

آن شن چینگچیو که در جنگل بامبو ایستاده بود بنظر میرسید در خلسه است ولی سرش را کج کرد و پرسید: «دویدنت تموم شد؟»

لو بینگه سرش را تکان داد و گفت: «ده بار...تموم شد!»

شن چینگچیو تماشاچی بالاخره این خاطره را بیاد آورد. این «ده دور» که لو بینگه میگفت مربوط به زمانی بود که باید دور منطقه حصار کشیده قله چینگ جینگ می دوید. شن چینگچیو شخصا این وظیفه را به او داده بود.

اصلا بخاطر این نبود که از روی خوشمزگی میخواست شخصیت اصلی را مجازات کند بلکه طاقتش تمام شده بود از آنجا که مسئولیت آموزش لو بینگه را بعهده داشت باید خوب انجامش میداد. به عنوان یک استاد شن چینگچیو باید چیزهای واقعی را یادش میداد تا وقتی که در حالت مشاجره قرار میگرفتند حداقل بتواند جمله خفن «علاقه ای میان شاگرد و استاد بود که تمام وجودش را برای تعلیم صرف میکرد!» را بدون شرمندگی بر زبان بیاورد.

باتوجه به خلاصه کلی تمرینات، باید حالت راه رفتن و ژست بدن لو بینگه را درست میکرد. نتیجه تعلیماتش هم...قبلا بیان شدند.موفقیت بزرگشان آنقدر بود که لو بینگه برای نیمی از ماه دائم در آغوش او می افتاد.

شن چینگچیو گفت: «بازم... اگه اینبارم درست متوجه نشدیجریمه ات ده دور نیستا!»

لو بینگه مطیعانه دوباره تلاش کرد. اینبار دیگر در آغوش او نیفتاد بلکه پایش لیز خورد و کمر شن چینگچیو را در آغوش گرفت. شن چینگچیو ساکت بود.

لو بینگه با شرمندگی گفت: «شیزون، این شاگرد خیلی بدردنخوره ... چون ده دور دویدم پاهام خیلی سست شده!»

شن چینگچو آه کشید. لو بینگه با خود آگاهی گفت: «این شاگرد خوب متوجه اس... بیست دور!»

شن چینگچو گفت: «منظورت چیه؟ میخوای بیشتر بدویی؟ برگرد برو اتاقت و استراحت کن!» او علاقه ای به آزار دادن بچه ها نداشت. آن موقع حقیقتا تسلیم شده و هر کاری که احساس میکرد درست است را انجام داد. نمیخواست بیشتر از اینها چیزی درس بدهد، اصلا نمیتوانست تمامش کند حتی کتابها را دور انداخت.

لو بینگه نه تنها احساس نمیکرد به او بی توجهی شده که حسی پر از سربلندی داشت: «ممنونم شیزون، این شاگرد فردا حتما با بیست دور جبران میکنه! دوست دارین شام چی بخورین؟»

از آن طرف شن چینگچو پیشانی خود را می مالید... آن زمان لو بینگه واقعا خنگ، بامزه و شیرین بود! رنج کارهای سخت، خشم، سرزنش ها، کتکها، دور انداخته شدن، لگد خوردن و حتی اجبار شدن به آشپزی ... ااهم ااهم ... را به جان خریده بود ... نه، بیشتر اینکارها را شن چینگچو انجام نداد!!!!

او دید که استاد و شاگرد خیالی می روند. یکی قد بلند و دیگری کوتاه، حرف میزدند و میرفتند. شن چینگچو نیز از پناهگاهش بیرون آمد و به گردش پرداخت.

درون این قلمروی رویای جادویی که لو بینگه برای خود خلق کرد تنها خاطراتی را قرار داده بود که به او احساس زیبا و خوبی میدادند. اگر خاطرات قله چینگ جینگ به اینجا تعلق داشتند اینها باید به نینگ بینگینگ هم ارتباط میداشتند ولی چرا این بخش ها برایش خاطره انگیز بودند؟

قلمروی رویا بازتاب مستقیمی از خواسته قلبی هر شخص بود و نمیشد آن را وارونه نشان

داد.بی اختیار فکری در سر شن چینگچو پیچید،فکری که تا الان اصلا به آن نیندیشیده بود....

فکر کردن به آن کمی بیهوده بنظر میرسید ولی ...احتمالا...شاید...فقط شاید ... این بخش علاقه استاد و شاگرد در قلب لو بینگه بازتابی بیشتر از حد معمول داشته؟ چیزی بیشتر تصورات شن چینگچو؟؟

لااقل او هنوز خاطراتی از خود برای لو بینگه به جا گذاشته بود که بتواند یادآوریشان کند. چنین زمانهایی برای بی توجهی به نفرت هایش بد به نظر نمیرسید.

هرچند...این لو بینگه کمی مازوخیست به نظر نمی آمد؟ شن چینگچو نمیخواست از او بدگویی کند امادر کل....خاطراتی که در آن مجبور شده بود ده یا بیست دور بدود و از نفس بیفتد اصلا نمیتوانستند سیگنال «زیبایی» برقرار کنند درسته؟

ناگهان یک رگه هوای سرد در گردن شن چینگچو پیچید.انگار گرما و سرما همزمان با هم در مهرهای کمرش بالا و پایین می رفتند.

ناخودآگاه سر خود را برگرداند. یک لو بینگه سیاهپوش را دید که به بامبوی سبزی تکیه زده ، دست به سینه و مستقیم او را تماشا میکرد.

آندو بهم خیره ماندند.

.....خودش بود؟

خود خودش بود!

شن چینگچو در اولین واکنش خشکش زد و نتوانست پاشنه پای خود را بچرخاند ولی در همان حال ماند و تصمیم گرفت حالت چهره اش را در عادی ترین حالت نگهدارد.

موضوع این نبود که می ترسید و پاهایش از اضطراب شل شده بودند و نمیتوانست فرار کند بلکه از مدتها پیش حالت روانی خود را برای چنین موقعیتی آماده کرد بود در نتیجه فرار نمیتوانست مشکلش را حل کند. اینجا قلمروی رویای لو بینگه و خیاط خلوت ذهنش حساب میشد. هر قدر شن چینگچو سرعت عمل به خرج میداد نمیتوانست فرار کند.

آن نگاه سرد و همزمان گرم در چهره لو بینگه یک اشتباه نبود، دقیقا همینطور میشد توصیفش کرد. نگاه لو بینگه هم سرد بود و هم گرم ... هم سرمایی غم انگیز بود هم گرمایی سوزان... این دو حالت متضاد با هم ترکیب و بهم فشرده شده و در چشمان او جای گرفته بودند و بالاخره مانند تیری در تن شن چینگچو فرو میرفتند.

شن چینگچو در مقابل این فشار ایستاد و در چشمان او نگاه کرد. پس از مدتی طولانی لو بینگه آه کشید. زمزمه کنان میگفت: «چقدر خوبه که...میشه رویا دید!»

با شنیدن این جمله شن چینگچو فهمید که حرکتش موفقیت آمیز بوده — با موفقیت توانسته بود قسر در برود . شجاعت خود را جمع کرده و قمار را برده بود. در این زمان لو بینگه در بیهوش و حواس پرتی مشغول رویاپردازی در قلمروی دنیای خود بود.

شن چینگچو وقتی دید به بامبو تکیه زده و نگاهی خیره و خالی دارد و نگاهی را بیاد آورد که در تمام روز تنها روی صندلی می نشست و همین حالت را داشت بعد او را با آن فرمانده قدرتمندی که در کتاب اصلی بود مقایسه میکرد واقعا غمگین میشد.

لو بینگه بیچاره حتی یک زن هم نداشت که کنارش باشد زخمهایش را التیام دهد و از او مراقبت کند. به عنوان استادش چطور میتواند غمگین نشود؟ یک رهبر با اعتبار

با حرمی پر از زیبارویان به چنین عاقبتی افتاده بود ... اصلا کسی میتوانست این منظره را تحمل کند؟

لو بینگه گفت: «نمیدونم شیزون میتونه باهام حرف بزنه؟!»

قلب شن چینگچیو که پر از حس همدردی شده بود با کمال میل و با لحنی دوست داشتنی جواب داد: «باشه میخوای درباره چی حرف بزنیم؟»

اصلا انتظار نداشت که لو بینگه بعد از شنیدن این جملات خشکش بزند. او راست ایستاد از کنار بامبو دور شد ناباوری در چهره اش موج میزد. شن چینگچیو در دل اندیشید: «اوپسسس... نکنه بنظرش واکنشم اشتباه بوده؟!»

اما از آنجایی که نمایش را آغاز کرده بود باید تا آخرش میرفت—نمیتوانست نیمه کاره رهایش کند. شرمندگی یک موضوع کوچک بود اما تسلیم شدن در بازی مساله ای بزرگ ... شن چینگچیو لبخندی زد و گفت: «نمیخوای استادت باهات حرف بزنه؟»

لحن صدایش همانطوری بود که در گذشته با لو بینگه زندگی میکرد و به آن عادت داشت. گوشه لبان لو بینگه آرام جمع شد و به طرفش آمد. حالت شن چینگچیو تغییری نکرد. آرام بادبزنش را در دستش باز و بسته میکرد با این حرکات کوچک احساس فشاری که داشت را از بین می برد.

لو بینگه پس از مدتی سکوت گفت «قبلا شیزون، به خودش زحمت نمیداد نگاهم کنه ... راهشو میگرفت و میرفت ... حتی نمیگفت بیا حرف بزنیم ... شاید تصوراتم امروز زیادی زیبا شدن!»

قلب شن چینگچیو تیر کشید.

او با اینکه احساس میکرد این موضوع عجیب است اما حرفهایش پر از درد و رنج بودند. یعنی لو بینگه همیشه «شن چینگچیو قبلی» را با این حالت دور و گوشه گیر تصور میکرد همان استاد برازنده بی تفاوت؟

او قطعاً گرایشات مازوخیستی داشت.....

شن چینگچیو داشت به این چیزها فکر میکرد که ناخودآگاه دست خود را دراز کرد و سر لو بینگه را نوازش نمود. قبلاً بارها این حرکت را انجام داده بود : مردم همیشه میگفتند نباید سر یک مرد یا کمر یک زن را لمس کنی زیرا این عمل ممنوعه می تواند فریبنده باشد اما شن چینگچیو شدیداً خوشش می آمد سر بقیه را لمس کند اما به عنوان یه بزرگسال نمیتوانست بی ادبانه رفتار کند و البته کسی هم به او اجازه اینکار را نمیداد. خوشبختانه لو بینگه قبلی مشکلی با این موضوع که شن چینگچیو سرش را نوازش میکرد نداشت و چینگچیو عادت داشت نوازشش کند تا جایی که اینکار عادتش شد و الان هم از روی عادت آن کار را تکرار کرد.

او دوبار سرش را نوازش کرد اما ناگهان لو بینگه دست چپش را بالا گرفت و دست چپ شن چینگچیو را چسبید.

شن چینگچیو خشکش زد: زیادی نزدیکه بهم؟!!

خیلی زود دست راستش هم در چنگال او افتاد. ناگهان شن چینگچیو بالا را نگریست و دیدگانش تار شد.

انگار که یک پر گونه اش را لمس کرده بود حس عجیبی از لبهای سرد و نرمش به او منتقل شد. شن چینگچیو با چشمان گشاد شده به چشمهای تاریک لو بینگه خیره ماند. گلویش خشک شد

https://t.me/lotus_sefid و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.